

# از پاریس تا بیخوله<sup>ق</sup>

شاید هم آن طرف تر کسی چه می داند .....!؟!



مهدی . محمدیگی کاسوایی (رامیار)

## مقدمه

### با نام و یاد ایزد یکتا

از آنجا که تئاتر ایزورد در ایران با نام بکت شناخته شده است و ما همواره با شنیدن نام ایزورد ناخودآگاه به یاد نمایش در انتظار گودو خواهیم افتاد میل دارم تا مقدمه ای مختصر در باره پیدایش ، سبک و پیام گیری و پیام دهی در این قبیل نمایشها بحضور شما سروران ارائه نمایم .

با آغاز قرن بیستم بشریت با دنیایی ملامال از عصبان ، غرق در صنعت و شکست خورده در برابر هویت خود روبرو شد که جنگ های پی در پی ، تفاوت های طبقاتی و نیز عدم توجه به فرهنگ های اصیل قومی و نژادی مزیدی بر علت شد تا بشر قرن بیستم هر چه بیشتر از معنویت دور شد و به روزمره گی و تکرار نزدیکتر شود .

زیر ساخت های دنیایی سرمایه زده که در آن پول و سرمایه حرف اول را می زد و کماکان نیز می زند دلیلی بود بر سوق انسان بسوی اضطراب ناشی از تنهایی و دلزدگی .

عجیب نیست اگر بگوییم که همین تزلزل در نحوه زندگی بشر بود که راهکارهای برون رفت از این بحران را به بن بست کشاند و انسان را در خلایی جبران ناپذیر رها ساخت .

و اما ایزوردیسم :

بی شک شما نیز با این امر موافقید که بازتاب اندیشه های انسانی به دو صورت خود را نمایان می کنند اول آن است که بازتاب واقعی می نامند و منجر به سیر تحول تاریخ می شود و دوم آنکه انتزاعی است و انسان در آن تا حد یک نظاره گر تنزل می کند.

ایزورد در کشاکش نوع دوم بوجود آمد زمانی که سرمایه دار تنها به گسترش بازار برای استفاده هر چه بیشتر می اندیشید تا در لوای آن به تامین منافع خود پردازد.

دیگر معنویت در سبب زندگی روزمره جایی نداشت و همه خلا چیزی را حس می کردند اما این متفکرین بودند که به فکر چاره افتادند که در خلال آن ایزورد بوجود آمد .

و هدف آن بود تا غیر مستقیم و با زبان نمایش بشود بی پناهی بشر را به رخس کشید و به او فهماند که چیز هایی را که بدان اعتبار بخشیده است از اعتبار انسان کاسته و تنها راه باز پس گیری آن اعتبار، بازگشت به آرمان های معنوی است .

با توجه به چنین تعاریفی ایزورد را نمی توان پوچگرا نامید که اگر انسان بود خود نقیضی بر تئوری پیدایش آن بود ، در ادامه باید بگوییم از آنجا که هیچگاه نشستی فی ما بین نویسندگان ایزورد نبوده است هیچگاه قالب خاصی برای آن تعریف نشده است و ما اکنون به تمام نوشته هایی که درون مایه ای با این مضمون دارند ایزورد می گوئیم در بین نویسندگان ایرانی ،الگو برداری از نمونه های خارجی مانند در انتظار گودو – بکت ، کرگدن \_ یونسکو و ... بسیار شایع است، از این قبیل کپی برداری های نا مانوس می توان به نمایش بازی اشاره کرد که اگر چه با استقبال نسبتا مطلوبی روبرو شد اما معمولا نتیجه چیزی می شود که از اذهان دور و غیر قابل لمس است حال آنکه ما می توانیم با پای بندی به آرمان ایزورد و ایجاد تغییراتی جزئی در شیوه نگارش به خلق شیوه ای نو برسیم که بنده نام آن را **Semi Absurd** یا نیمه پوچگرا می گذارم چرا که در کارهای پوچگرا عموما تنها به مشکل اشاره می شود و خبری از راه چاره نیست و جز دل بستن به امیدهای واهی یعنی گودو فردا می آید و از این قبیل که سر آخر هم نمی آید .

اوژن یونسکو خالق آثار بزرگی چون کرگدن می گوید :

((انسان زمانی که از ریشه های دینی ، ماورا الطبیعی و متعالی خود برید تمام افکار او پوچ، بی معنا و بدرد نخور می شود))

اما آیا ذات انسانی نیز از انسان جدا می شود؟ آیا ما هرگز به خود نهیب نخواهیم زد؟

جواب آن است که چرا اما گاهی آنقدر در این زنگ آرام و دلنشین است که در ما اثر نمی کند . پس به اعتقاد من رسالت تئاتر امروز ما این است که در کنار اشاره به مشکل راه حل را نیز ارائه نماید اگر چه این مخاطب است که تصمیم گیرنده نهایی است .

م .م (رامیار) 26 آذرماه 1387

## اشخاص نمایش

پارسا 26 ساله  
بردیا 26 ساله  
آشپز طبابخانه مسن

## اجرا در یک پرده

(تمام دیوارهای صحنه با روزنامه های مختلف پوشیده شده است ، در سمت راست صحنه یک تریبون است که از آن می توانیم بعنوان تداعی کننده دادگاه بهره بجوییم و در سمت چپ صحنه یک میز تحریر که بر روی آن یک تلویزیون نیز وجود دارد ، پارسا با لباس رسمی بر روی کاناپه که در وسط صحنه است دراز کشیده و حواب می بیند ناگهان آشفته از خواب می پرد ، به ساعت خود نگاه می کند ، بر می خیزد و به اطراف نگاه می کند یک لیوان آب از بطری که روی میز کوچک روبروی آن است پر می کند و می گوید) هر شب ساعت 3!؟  
می نشیند بالش را از روی کاناپه بر می دارد و در آغوش می گیرد . تلفن همراه خود را بر می دارد و شماره ای را می گیرد و بعد از چند لحظه شروع به صحبت می کند .

بردیا ، میشه اون دمپایی هات رو بپوشی و بیایی پایین

.....

بین تو تنها کسی هستی که تو این مملکت غریب من می شناسم

.....

خواهش میکنم دلم می خواد یکی بیاد و حرفامو گوش کنه

.....

باشه قبول اما بیا

(یک کاغذ و قلم بر میدارد و شروع به نوشتن می کند و ناگهان صدای درب زدن می آید؛ از جا بر می خیزد و به سمت راست صحنه می رود گویا درب را باز می کند.)

(بعد از چند لحظه یک پسر جوان با لباس خواب و بسیار آشفته وارد صحنه می شود؛ در حالیکه سر خود را می خاراند و به بالا نگاه می کند و می گوید)

بردیا: (با تعجب) خوب سقف که سالمه هنوز .... هه هه آگه خراب شده بود الان جودی اون دختر چاق و بی ریخت و رنگ پریده انگلیسی افتاده بود روت.... حالا اگر ام رو در ژ ضرب کنیم یقینن 200 پوند می تونه تو رو له و لورده ..... ولی خوب بدم نبود اونوقت می تونستی Cohabitation Rule رو بهونه کنی و یه چند هزار پوندی ازش بگیری بلکه بتونی بجای سواری گرفتن از اون موستانگ تعطیل یه جگوار 1997 رو بخری و توی نیو پورت واسه خودت (با خنده) حسابی آره ....

(پارسا در حالیکه مشغول ریختن نوشیدنی برای خودش و بردیا است می گوید)

پارسا: بردیا بس کن نگفتم بیای اینجا که کروکی سقف خونه رو بکشی ....

بردیا صحبت او را قطع می کند: (با قاطعیت می گوید) تو دیوونه ای! (با نرمی) می دونی ساعت چنده؟!

پارسا: اومممم یه خرده باید از 3 صبح گذشته باشه

بردیا: نه واقعا معلوم شد دیوونه ای .... (با لحنی کنایه از گلایه) تو که می دونستی 3 صبحه پس چرا منو از خواب بیدار کردی ... می دونی داشتم خواب می دیدم رفتم کنسرت اسپایس گرلز اونم ردیف جلو پسر ویکتوریا فقط 3 متر و یه وجب .... (مکث می کند) حالا شایدم 2 وجب فاصله داشت .

(پارسا در حالیکه یکی از لیوان ها رو به او تعارف می کند): خواب .... مشکل منم همینه ....

(بردیا بمحض اینکه یه خورده از نوشیدنیش رو می خوره، تف می کنه و می گوید): نه نگو که می خوامی از اون خواب مزخرف همیشگی ات حرف بزنی ... می خوامی .... نه من که نمی خوام .... (در همین حال چشمش به کتابی که روی میز است میفتد و روی جلد آن را می خواند)

بردیا: (با تعجب) الین؟ تخلیه؟! باید ماله آرتور سی کلارک باشه ...

پارسا: (دیالوگ او را قطع می کند) بیگانه... نوشته کامو ..... آلبر کامو ..... در ضمن تخلیه نیست ... یعنی من احساس می کنم کاراکتر من خیلی شبیه اون بیگانه آلبر کامو هستش ... شاید هر کس دیگه ای به جای کامو این کتاب رو می نوشت به جای بیگانه اسم این کتاب رو می داشت دیوانه ....

بردیا: خوب البته در مورد تو من با عنوان دوم بیشتر کنار میام ....

پارسا: می دونی تو زندگی ما همه به دیوونه ها می گیم دیوونه اما هیچ وقت به این دقت نمی کنیم که این فقط به خاطر اینه که چون ما توی اکثریت هستیم و شیشه نمی شکونیم و شکلک هم در نمی یاریم ما ها اسممون عاقله و ما بقی هر چی به جز این قماش؛ دیوانه اند ....

منم می خوام از این به بعد به همه دیوانه ها بگم بیگانه .... چون آگه ما اون ها رو نمی شناسیم حق نداریم به شعورشون بی احترامی کنیم و به اونها بگیم دیوانه ...

(بردیا در حال بر انداز کردن لیوان می گوید): حق با تو همیشه باید نیمه ی (تمام نوشیدنی خود را در آنی سر می کشد و وقتی لیوان خود را پایین می آورد می گوید) پر لیوان رو نگاه کرد .

پارسا: بردیا تو منو میشناسی مگه نه؟!

بردیا: مممممممم خوب شما ..... پارسا محمدیگی .... فارغ التحصیل از دانشگاه میلان در رشته معماری ساختمان با معدل ای ..... بورسیه دانشگاه نیو پورت و ..... معشوق نیمی از دخترای دانشکده و دلبر بعضی از اساتید مجرد و بد بختانه همسایه من در خوابگاه موقت .

پارسا: نه منظورم این بود که تو منو میشناسی من از قدیم تر ها عوض نشدم ؟

بردیا: مممممم چرا خیلی عوض شدی قدیما که من میشناختم یادمه تازه که رفته بودیم میلان تو سبیل داشتی ، از اون مارکسیستی ها ؛ می خواستی دنیا رو کمونیست کنی !

یادمه سال بعد سبیل ها تو زدی و دستمال گردن می بستنی اون موقع پیپ می کشیدی و تئوری های فروید رو دونه دونه حفظ بودی .

(بردیا مکثی می کند و با لحنی که پارسا را صدا می زند می گوید): پارسا TTTT ..... نکنه باز هم می خوامی از یه ایسم جدید برام بگی نکنه ..... هوم ؟

پارسا: من خواب دیدم ....

بردیا: (حرف او را قطع می کند و می گوید) خیرباشه ....



داشتن اون اعداد توی بازار سهام میلیونر بشه ..... یکی فکر می کرد می تونه دنیا رو عوض کنه ..... اما همه اشتباه می کردن .... همه فکر می کردن که چیزی جدید رو پیدا کردن اما اینها همه فیلتر هایی هستن که تو رو از واقعیت دور می کنن .... هر چند که واقعیت هر چی باشه چیزی رو عوض نمی کنه لا اقل برای من .... اگه خوب فکر کنی می بینی که باید از لحظه ای که کنار دوست دخترت توی وست کولین قدم می زنی و دست تو دست هم هستین لذت ببری ..... از اون لحظه ای که توی بار یه گیلان دیگه سفارش می دی ..... یا وقتی که تلویزیون یه تی وی سری جدید رو پخش می کنه .....

پارسا : ( حرف او را قطع می کند ) بینم دنیای تو همین جا تموم میشه ؟

بردیا : یعنی چی ؟

پارسا : یعنی می خواهی بگی که زندگی ایده آل همون زندگیه روزمره است ؟

بردیا : چرا که نه ؟

پارسا : بین من قبول دارم که وقتی تو بیشتر می دونی منزوی میشی ..... چه مردم دوست داشته باشن .... چه نداشته باشن .... مته همه روشن فکران ....

بردیا : اونوقت به یه جایی می رسی که هدایت رسید ...

پارسا : شاید هدایت درست نرفت ....

بردیا : ولی بیشتر دونست ....

پارسا : پس چرا خواستن که عقایدشون چاپ شه .... که تو انزوا نباشن ...؟!

بردیا : آره خواستن جامعه هم با اونها رشد کنه ..... جامعه هم همطراز اونها شه ....

پارسا : که چی بشه؟! .... که توی انزوا تنها نباشن .....؟!

بردیا : دلیل دیگه ای نمی بینم ...

پارسا : اما دلیل دیگه ای هم داره و گر نه میکل آنژ برای Creation of Adam روی سقف سیستین اونقدر سختی نمی کشید تازه اونم همش چند سال بعد

از رنسانس ....

بردیا : میدونی پارسا از این که میخوای بین میکل آنژ و هدایت فرق بذاری متفهم .... مته الفبای فارسی که سه جور ز داریم و همشون همون صدا رو میدن

اما معلم ها همیشه بخاطر اینکه من ظالم رو با ز نوشتم نه با ظ منو تنبیه کردن ..... همه روشنفکرها یه جورن مته همه زالم ها ... مته همه ظالم ها .... مته همه

ضالم ها ... (آخرین جمله رو با تا کید می گوید )

پارسا : (در حال کف زدن و تحسین ) مقایسه جالبی بود اما درست نیست ....

بردیا : اما از نظر من درسته

پارسا : امیدوارم که توی جامعه ای که اسمش جامعه آزاد هستش منو مجبور نکنی تا قبولت کنم ...

بردیا : من مجبور نکردم .... و نمی کنم .... اما مطمئنم که خودت می دونی این همه قانون اومدن که دست و پای ما رو اندازه گلیمون کنن .

پارسا : بس کن بردیا .... قانون برای نظمه ....

بردیا : نظم برای چیه ؟ برای کنترل بی نظمی؟!

پارسا : خوب آره همه رئالیسم رو به آبستره ترجیح میدن ....

بردیا : اما تو خودت میخوای از پیترای قورمه سبزی حرف بزنی ....

پارسا : قورمه سبزی با طعم پنیر گودا ..... با پیترای قورمه سبزی فرق داره نداره ؟

بردیا : فرقی چیه ؟ میشه توضیح بدی لطفا ؟

پارسا : خوب اولی رئالیسم بیشتر از آبستره اش یعنی اصلاحات منطقی ....

بردیا : و دومی عیبش چیه ؟

پارسا : فکر می کنم نون پیترای هه تو هیاهو و همه مردم به لجن کشیده بشه .... میدونی زیادی نو ء ..... همه بدون اینکه مواد تشکیل دهنده اشو بخونن

سفارش میدن و بعدش دلشونو می زنه

بردیا : میدونی تو ذاتا آشپز خوبی نیستی ....

پارسا : اما میدونم غذای خوب چیه ..... همه میدونن ..... این دیگه به اینکه من از نیچه خوشم میاد یا تا حالا دورانت نخوندم ربط نداره .... داره؟!

بردیا : ربط داره ..... حاضرم سر یه باکس پیسی باهات شرط ببندم ....



بردیا: بیش تر از یه حسودیه ....

پارسا: یعنی چیه؟

بردیا: حس انتقام ....

پارسا: از کی؟.....

بردیا: از خودت ....

پارسا: مگه بیگانم؟

بردیا: نه دیوانه ای ....

پارسا: بیشتر توضیح بده .... لطفا ....

(بردیا در حالیکه به جلوی صحنه می رود و سر خود را می خاراند می گوید:)

بردیا: ببینم تو تا حالا عاشق شدی؟

پارسا: به افکارم صدمه میزنه .... تئوری هامو بهم می ریزه ....

بردیا: پرسیدم تا حالا عاشق شدی؟

پارسا: مگس ها با هام حرف میزنن ..... گل رز بو می کنم .....

بردیا: پس تا حالا عاشق نشدی ....

پارسا: از کجا میدونی .....

بردیا: آخه اگه عاشق می شدی هیچوقت عوارض عشق رو اینجوری تعریف نمی کردی ....

پارسا: تو چی .... تو شدی؟

بردیا: نه ولی رودریگو شده .....

پارسا: تو از کجا می دونی؟

بردیا: چون من هم نشدم و فکر می کنم آدم عاشق این کارها رو می کنه

پارسا: پس عاشق یعنی چی؟ چه طوری عاشق می شن؟

بردیا: نمی دونم ....

پارسا: (با تردید) سوال سختی پرسیدم ....؟

بردیا: می دونی من فکر می کنم دوست دخترها بدون عشق چیه ....

پارسا: از دید اونها عشق اینه که بتونی برنده به نفر باشی ....

بردیا: پس کاترین دیگه عاشق نیست چون تو جواب تلفون ها شو نمیدی

پارسا: ولی هم اتاقتی اش میگه هر شب داره بخاطر من گریه می کنه ....

بردیا: پس هنوز عاشقته ....

پارسا: پس عشق یعنی امید ....

بردیا: امید به اینکه تلفنشو جواب بدی؟!

پارسا: نه امید به اینکه ..... (من من می کند)

بردیا: اگه امید داشت که دیگه گریه نمی کرد .... (با لحنی می گوید که به کلامش قطعیت بدهد)

پارسا: پس عشق یعنی تردید ....

بردیا: باز هم اشتباهه اگه یعنی تردید .... پس چرا هیچوقت پانی ازت تضمین نمی خواد که تنهاش نذاری

پارسا: بیا اسم عشق رو بذاریم سکوت ...

بردیا: چرا سکوت؟

پارسا و بردیا با هم: آخه سکوت همه جا هست .... حتی تو جاهای پر سر و صدا منتهی کسی نمی شنودش ....

(بردیا روی میز را بازرسی می کند .... و پارسا به سمت او می آید و روی دست او می زند)



پارسا : فضولی موقوف ....  
بردیا : خودت صدام کردی ... یادت رفته ... قراره با هم حرف بزنینم  
پارسا : و تو باز دنبال موضوع می گردی تا منو دستم بندازی ....  
بردیا : می دونم این اراجیف رو خودت نوشتی ....  
پارسا : اراجیف نیستن ....  
بردیا : اما تجاری ان ....  
پارسا : عامه پسند ....  
بردیا : پس چرا بلند نخونمشون ....  
پارسا : آخه می ترسم اشتباه کرده باشم ...  
بردیا : بلند می خونمشون تا اصلاحشون کنیم ...  
پارسا : پس خودم بخونم ... اگه اشتباه بخونی فکر می کنم من اشتباه نوشتم  
بردیا : می ترسی؟!  
پارسا : از چی ....?  
بردیا : از اینکه خطا کنی ...  
پارسا : نه اما نمی خوام جرم تو بیفته گردن من ....  
بردیا : پس بگیر بخون ....  
پارسا : از شعر هام بخونم .... یا مممممم یا می خوامی ..... بذار از همین شعر هام بخونم ....  
بردیا : بخون دیگه

(پارسا گلوی خود را صاف می کند و شروع به خواندن می کند.)

پارسا :  
من گناهکارم  
من گناهکارم چون همه این جوری میگن  
هیچ کی فکر نمی کنه شاید  
شاید اونی که این کار بد رو کرده فقط شبیه من باشه  
هیچ کی باورش نمیشه  
هیچ کی حتی گمان نمی بره که  
دو تا آدم می تونن چقدر یه جور باشن  
جالبه بدونین که این آدم بد که اسمشو نمی دونم  
با من بیدار میشه  
بامن میاد سر میز صبحونه  
با اشتهای تموم غذای من رو میخوره  
بعد باهام میاد سر کار  
هر وقت من بیکار می شم اونم پاشو میذاره رو میز  
از تلفن داخلی من زنگ میزنه به همکارام  
باهاشون قرار مسابقه راگی میذاره  
نه این دیگه قابل تحمل نیست  
باورتون نمیشه اگه بگم

آره درسته اون حتی به خودش اجازه میده  
توی اتاق پذیرایی من بشینه جلوی تلویزیون  
به شوی مسخره شنبه نگاه کنه  
و با صدای بلند بخنده  
می بینن هر جا که من هستم اون هم هست  
اما همیشه کارهایی رو میکنه  
که یا بد هستن یا به ضرر من تموم می شن  
و اون وقت همه اون کارهای زشت میفتن گردن من  
لابد میگین اون که کار بدی نکرد  
خوب راستش من خجالت کشیدم کارهای خیلی بدشو بگم  
میدونین من خیلی سعی کردم  
خیلی خیلی زیاد سعی کردم اما نمی تونم  
نمی تونم اونو از خونه بیرونش کنم  
یه جورایی انگار چسبیده به من  
پاک گیج شدم نمی دونم باید چه کار کنم  
هیچ کی حرفامو باور نمی کنه  
همه فکر می کنن من این حرفا رو از خودم درمیارم  
یا می گن اینو به کسی نگیا فکر می کنن دیونه شدی  
آخه اونها این آدمی رو که داره سر سگ همسایه داد می زنه رو نمی بینن  
اونها فقط منو می بینن  
اونوقت چون فقط منو می بینن فکر می کنن اون آدم بد منم  
شاید این یکشنبه تونستم وقتی با من میاد تو اتاق اعتراف  
مجبورش کنم حرف بزنه

(بردیا در طول این مدت سیگار می کشد در حال فکر کردن است و به محض تمام شدن از جایش بلند می شود و کاغذ را از دست پارسا می قاپد)  
بردیا: بدش ببینم ..... (و به سرعت شروع به خواندن می کند)  
(بردیا در حالیکه به نشانه رضایت سرش را تکان می دهد و زیر لب زمزمه می کند، گه گاه هم نگاهی به او دارد)  
(در پایان زمانی که گویا خواندن متن شعر تمام می شود کاغذ را تا می کند و پاره می کند.... این کار با مخالفت پارسا روبرو می شود)

پارسا: اه بیگانه چکار می کنی .....؟!  
بردیا: تو می خوای همه قبول کنن دیوانه ای تا هر چی دلت خواست بگی ....!  
پارسا: نه فقط خواستم یه حرف نو بزوم  
بردیا: نه تو می خوای یه چیزایی بگی ....  
پارسا: (بلند می گوید) من سکوت می کنم .....  
بردیا: (به نحوی که گویی در حال باز جویی است) نکنه این همون پتانسیله که می خواست بیره بیرون ... نکنه همین الان پریده باشه .... هوم ؟  
پارسا: (بلند می گوید) من سکوت می کنم .....  
بردیا: هفته پیش توی هاید پارک چه کار می کردی؟ چرا مغازه هایی که کرکره ی آبی دارن رو به مغازه هایی که سایه بون بنفش دارن ترجیح می دی؟  
پارسا: چون آبی ترن  
بردیا: پس چرا هیچوقت به مغازه خواربار فروشی پاکستانی ها نمیری ؟  
پارسا: چون از برنج باسماتی که بوی باروت بده متنفرم ....

بردیا: اما تو عاشق قورمه سبزی هستی .... واسه همین هم اول بند کفش پای چپت رو می بندی بعد بند کفش پای راستت رو.....

پارسا: شما بجایی نمیرسین ..... اون بیرون خیلی ها قورمه سبزی دوست دارن .....

بردیا: اما تو خودت رو میزنی به دیوانگی .....

پارسا: آره می خوام فکر کنن من بیگانه ام

بردیا: که مته تلخک ها از شاه بد بگی و شاه هم بهت دلار بده .....

پارسا: نه من اینو نمی خوام

بردیا: چرا تو اینو میخوای

پارسا: من می خوام روزای یکشنبه وقتی از روی همیلتون بریج رد می شم همون نسیمی که به صورت من میخوره ، همونی باشه که به بالهای اون مرغابی

زشته کمک می کنه تا بپره .....

بردیا: یعنی می گی الان عدالت وجود نداره؟

پارسا: نمی دونم

(بردیا متفکرانه به پارسا نگاه می کند و فراموش می کند که در حال بازجویی بوده است )

بردیا: (دوستانه) راستی عدالت چی بود ؟

پارسا: اینکه من و تو جفتمون قورمه سبزی بخوریم ؟

بردیا: اینکه اول بند کفش چپ را ببندیم ؟

پارسا: سالاد رو بعد از غذا بخوریم و دسر رو قبل از غذا ؟

بردیا: شاید عدالت یعنی دستکش چرمی برای بعضی ها

پارسا: و دستکش بافتنی برای بعضی های دیگه ؟

بردیا: نه دقیقا آخه همه به دستکش احتیاج ندارن

پارسا: چرا دارن .... خود تو دلت نمی خواد وقتی می خوای برای اولین بار با کسی آشنا بشی یه دست کش داشته باشی که برای احترام دستکشتو در بیاری

و بعد دست بدی

بردیا: خوب چرا

پارسا: پس باید خرس های بیشتری بمیرن ؟

بردیا: آره باید بمیرن .... همه خرس ها باید دستکش بشن

پارسا: ولی من عضو الف . د. ح. واو هستم

بردیا: اون دیگه چه مزخرفیه ؟

پارسا: انجمن دوستداران حیوانات وحشی

بردیا: تو یعنی از گریزلی ها خوشت می آد

پارسا: معلومه که آره

بردیا: و از لاشخور ها ؟

پارسا: حتی اسبهای آبی رو که همیشه زیر آبی میرن و فقط دماغشونو می گیرن بالا

بردیا: پس تو آدم محافظه کاری هستی ....

پارسا: ابدا ..... من ترسو نیستم.....

بردیا: اما از اسبهای آبی خوشت میاد

پارسا: ولی نگفتم که هیچ کدوم رو به اون یکی ترجیح نمی دم

بردیا: خوب کدوم رو به کدوم ترجیح می دی؟

پارسا: .....مممممممممممم باید یکم فکر کنم

بردیا: چقدر ؟

پارسا : 22 روز

بردیا : پس من می رم بخوابم ..... آگه دیر تر برم ممکنه کنسرت تموم شه و درهای سالن رو ببندن و من تا کنسرت بعدی اونجا زندانی می شم ....

(پارسا با عصبانیت به سمت بردیا می رود و روبروی او می ایستد.)

پارسا : اما تو به من قول دادی حرفامو گوش کنی .... من هنوز حرفامو نزدم .....

بردیا : برام مهم نیست که از اون خواب تو بشنوم .....

پارسا : دروغ نمی گی ؟

بردیا : چرا .....

پارسا : چرا به من دروغ می گی ؟ مگه تو دوست من نیستی؟

بردیا : خوب آدم از چیزهایی که اختراع شده استفاده می کنه .... اختراعات اومدن تا به ما در زندگی کمک کنن ....

پارسا : دروغ اختراع بدی بود ....

بردیا : راستی کی اولین دروغ رو گفت تو می دونی ؟

پارسا : فکر کنم آدم ها از خیلی قدیم ها دروغ می گفتن

بردیا : یعنی از کی ؟ .....

پارسا : از زمان آگاتا کریستی .....

بردیا : ولی اون نویسنده قادریه ....

پارسا : آره اما دروغ می گه ....

بردیا : ولی پو آ رو قهرمان منه ....

پارسا : جای تو بودم یه آدم دیگه رو انتخاب می کردم تا قهرمان من باشه ....

بردیا : چرا ... مگه پو آ رو چشمه ؟

پارسا : فرانسویه .....

بردیا : راست می گی ؟

(پارسا به سمت تریبونی که در سمت راست صحنه وجود دارد حرکت می کند پشت تریبون می ایستد بعد از اینکه گره که کراوات خود را سفت می کند

دست راست خود را به نشانه قسم خوردن بالا می آورد)

پارسا : قسم می خورم که بجز حقیقت چیزی نگویم .... (این جمله را طوری ادا می کند که گویا دادستان از او در حال بازپرسی است)

بردیا : شما شبی که آلبوم اسپایس ورلد بدنیا اومد کجا بودی؟

پارسا : روی کاناپه خونه ام داشتم کتاب می خوندم

بردیا : چه کتابی ؟

پارسا : از پاریس تا بیغوله .....

بردیا : (کاملاً لحن او دوستانه می شود) اسمش آشناست ..... منم خوندمش ؟

پارسا : آره خودم بهت دادم ....

بردیا : اسم نویسندش پ.م بود؟

پارسا : درسته

بردیا : این پ.م بازم کتاب داره ؟

پارسا : آره از لندن تا بیغوله ..... از نیویورک تا بیغوله ..... (شگفت زده) میدونی کتاب از لندن تا بیغوله بیشتر از سی میلیون نسخه فروش کرد .....

به هجده زبون زنده دنیا ترجمه شد و در لندن هجده بار سانسور شد .... الان بجای کتاب درسی سال سوم دبستان توی مالزی تدریس می شه .... البته مدارس

غیردولتی .....

بردیا : من اون کتاب از پاریس تا بیغوله رو خوندم به نظرم خیلی .....

پارسا : خیلی حرفاش نو بود؟

بردیا: نه خیلی ....

پارسا: خیلی واقعگرایانه بود

بردیا: نه خیلی ....

پارسا: خیلی متفکرانه بود؟

بردیا: نه خیلی بی سر و ته بود....

پارسا: ولی کتاب های پ.م خیلی فروختن

بردیا: مهم نیست من برای زندگیم تئوری های خودم رو دارم که نه با کتاب های پ.م نه با کتاب های هیچ کس دیگه عوض نمی کنم .

پارسا: بین بیا بشینیم من یه شیشه بیلز دارم ...

بردیا: اوکی اما فقط یه شات

پارسا: قبوله

(پارسا از روی نیمکت بلند می شود به سمت عقب صحنه می رود و چند لحظه بعد با یه شیشه که دورش کاغذ الگو پیچیده شده بر می گردد)

پارسا: اینم بیلز ..... ماله 1974

بردیا: پس چرا روشو پوشوندی؟

پارسا: دلیلی نداره کسی بدونه که من توی این خوابگاه دانشجویی چی میارم و می برم ...

بردیا: ولی بیلز که مشروب گرونی نیست

پارسا: دقیقا واسه همین روشو پوشوندم چون آگه روش باز بود همه می دیدن من مشروب 17 پوندی می خرم اما حالا می تونم بگم من مارتینی 170

پوندی می خورم .....

بردیا: چون کسی نتونسته شیشه شو ببینه؟

پارسا: آره دقیقا ..... چون مردم نمی بینن ..... میشه هر دروغی رو بهشون بقبولونیم ....

بردیا: این دیگه حرف تو نیست .....

پارسا: آره قبلا فکر می کردم مردم می فهمن .....

بردیا: اما حالا اعتقاد داری که فقط خودت می فهمی .....

پارسا: نه حقیقت یه کم پیچیده تر از اینه ... من قبلا فکر می کردم می فهم پس هستم ..... حالا مدتی بودنم رو حس نمی کنم پس احتمال این هست که

نفهمم ..... یا چیزایی که تا حالا نفهمیدم اشتباه باشه ... آگه من نیستم پس همه اونهایی هم که پ.م می خونن نیستن ..... یعنی همه نمی فهمیم .... یا حداقل

نیمی از اونهایی که هر سال 3 دسامبر برای پ.م نامه می نویسن و تولدشو تبریک می گن ..... اونها ..... اونها هم ممکنه نفهمن .....

بردیا: بینم .... درسته که تو شاید نفهمی اما پ.م که 30 میلیون نسخه فقط یه کتابش فروخته حتما می فهمه ... اون یه فرقی با ما داره ..... به نظر من پ.م

حتما می فهمه .....

پارسا: بردیا ..... من هیچ وقت بهت نگفتم پ.م مخفف اسم خودمه ....

بردیا: اوه ه ه ه ..... این که عالیه ..... تو باید خیلی ثروتمند باشی ..... نه؟ پسر 30 میلیون نسخه از کتاب هات فروش رفته .... این عالیه ..... تو مشهوری .....

تو بی نظیری .... اما ..... (مکث کوتاه ، گویا متوجه اشتباهی می شود) صبر کن بینم تو گفتی پ.م نمیفهمه؟

پارسا: یعنی من نمی فهمم .....

بردیا: یعنی من .... عمو ندارم که توی ایرانه ..... ژان پل همخونه ی ایرلندیم ..... یعنی خیلی ها نمی فهمن؟!!

پارسا: متاسفانه .... همینطوره ....

بردیا: اما نباید اینطوری باشه .... خیلی ها با خوندن اون کتاب حقایقی پراشون روشن شد ....

پارسا: اما تو که گفتی بی سر و ته بودن

بردیا: آره آخه چیزهای بی سر و ته عجین .... به نظرم خیلی پر محتوا بود که من ازش چیزی نفهمیدم

پارسا: میدونی حقیقتی وجود نداره ... حقیقت چیزیه که ما خلقش می کنیم .... آگه این تئوری رو قبول کنی ، می بینی خیلی از حقایق وجود نداشتن آگه

امثال پ.م اونها رو خلق نمی کردن

بردیا: اون در .... اون دری که توی رویاهات می بینی

پارسا: اون چی؟

بردیا: اونم به این حقیقت های دروغی ربط داره؟

پارسا: نه فکر می کنم اون واقعی ترین چیزی باشه که تونستم توی خواب فقط بهش برسیم

بردیا: یعنی می گی حقیقت فقط توی خیال ما وجود داره؟

پارسا: نه من اینو نمی گم ..... احتمال این هست که بین رویای من و حقیقتی که الان در بیداری نصیب ما میشه رابطه ای وجود داشته باشه ... (به فکر فرو

می رود) البته اگه حقیقتی وجود داشته باشه ...

بردیا: بیشتر بگو .... من دارم گیج می شم ....

پارسا: ببین پشت اون در باید چیزی باشه که می تونه تمام این چیزها رو روشن کنه....

بردیا: تو از الان داری با این تئوری پیش می ری که حتما اون پشت به چیزی هست

پارسا: آره، چون اگه این تئوری رو نداشته باشم هرگز از جام بلند نمیشم .... ببین مثال ساده اش این میشه فکر کن تو رو با دستبند های فولادی می بندنت

به یه دیوار .... چند بار تلاش می کنی و در نهایت خسته می شی و اونقدر اونجا می مونی تا تقدیر برات تصمیم بگیره .... حالا بذار قصه رو به کم عوض

کنیم ..... اینبار به انگیزه برات می ذارم .... روبروی تو که دستها به دیوار بسته شده .... یه تن شمش طلا می ذاریم ....

بردیا: خوب...؟

پارسا: بیش از 90% احتمال داره که تو تمام استخوان هات رو فدای اون شمش های طلا بکنی.... و با سختی میج دستت رو از توی اون دستبند ها بیرون

بکشی ....

بردیا: منظورت چیه...؟

پارسا: خیلی ساده ست منظورم اینه که انگیزه ی من برای درک حقیقت مته همون شمش های طلاست ....اگه انگیزه داشته باشی حرکت می کنی .... مهم

نیست به کجا می رسی مهمه که ساکن نباشی .... من از سکون متنفرم ....

بردیا: خودت فکر می کنی اونجا چه خبر باشه .... منظورم پشت اون در....

پارسا: میدونی .... تصورش سخته .... ذهن بشر اونقدر محدود هستش که فقط می تونه چیزایی رو که قبلا با یکی از حواسش تجربه کرده بیان بکنه .... ببینم

تو مگه فیلم های فضایی دوست نداری...؟

(به طرف میز روبروی کاناپه می آید و قوطی سیگار رو برمیدارد و یک سیگار روشن می کند)

پارسا: تو همه فیلمها آدم فضاییه دو تا چشم داره یا حداقل ابزاری داره برای دیدن ....

بردیا: منظورت رو نمی فهمم....

پارسا: ساده ست .... نگاه کن تو فقط می تونی چیزی رو تصور کنی که از اشکال هندسی پیروی کند.

بردیا: یعنی یا مثلث یا مربع یا دایره؟(اشکال را در فضا با دو دست ترسیم می کند)

پارسا: ببین با این سه تا می تونی هر چیزی که بخوای خلق کنی ....

بردیا: (با تعجب) خلق...؟

پارسا: راست میگی حق با تو هستش ....خلق نمی کنی اما با اون اشکال هندسی می تونی همه دنیا رو بکشی ....

بردیا: تو چطور به این رسیدی...؟ این خیلی عالیه ... من هیچ وقت به این مسئله فکر نکرده بودم

پارسا: خیلی ساده .... بعد از اینکه کتاب دومم چاپ شد ... موقعی که داشتم کتاب دوم رو میذاشتم کنار کتاب قبلم دیدم این دو تا کتاب هر دو عین همین

فقط ابعادشون با هم فرق داشت .... اما از نظر مردم این به کتاب جدید بود ...

بردیا: ببینم چیز دیگه ای هم هست که به من بگی من قول می دم که راجع به این حقایق به کسی چیزی نگم ...

پارسا: خوب می دونی 19 راز .... این اسم چیزیه که دارم الان می نویسم ....

بردیا: منم می خوام بدونم ... توی اون نوزده راز چی نوشتی ... حتما یه نسخه شو به من بده .... قول می دی؟

پارسا: راستش می ترسم که چاپش کنم ....

بردیا: آخه چرا... از چی می ترسی؟

پارسا: می ترسم آگه چاپ بشه خیلی ها ازش سو استفاده کنن

بردیا: منظور تو نمی فهمم

پارسا: ببین اون رازها باعث می شن تو به حقیقت جدیدی برسی ...

بردیا: و اون حقیقت چیه؟!

پارسا: مطمئن نیستم اما شاید همون حقیقتی باشه که پشت در منتظر منه ...

بردیا: پشت اون در رویاهات؟!

پارسا: کسی چه می دونه ... شاید رویا همون بیداریه و شاید کلیدی وجود داره برای اون در رویاها که باید اون کلید رو توی بیداری جستجو کرد....

بردیا: پارسا توضیحاتت منو بیشتر سر درگم می کنه ...

پارسا: ببین اون در باز نبود

بردیا: پس؟

پارسا: پس این یعنی اینکه باید با کلیدی اون در باز بشه ...

بردیا: و اون کلید کجاست ...

پارسا: کاش می دونستم ....

بردیا: من قول می دم کمکت کنم تا اون در رو باز کنی

پارسا: و در عوض از من چی می خوای

بردیا: در عوض ازت می خوام که من رو هم از حقیقت پشت در آگاه کنی

پارسا: اما شاید اون حقیقت شخصی من باشه

بردیا: راستش من هم اون در رو توی رویاهام میبینم ...

پارسا: از کجا معلوم در من و تو یکی باشه ...

بردیا: خوب من و تو با هم مشترکات زیادی داریم

پارسا: اما این دلیل نمی شه که من از هر چیزی که آگاهی دارم تو هم آگاهی داشته باشی

بردیا: ببین من هم قول می دم تو رو توی رویاهام شریک کنم

پارسا: یعنی بهم می گی که توی کنسرت اسپایس گرلز چه خبر بود؟

بردیا: (بدون مکث و با سرعت پاسخ می دهد) آره ... آره ... قول می دم همه رو کامل برات تعریف کنم

پارسا: پس ...

(پارسا خم می شود و از داخل جواربش یک کاغذ تا شده در می آورد و بردیا متحیر از اینکه چرا این کاغذ را پارسا در جوراب خود مخفی کرده)

بردیا: ببینم اون کاغذ چیه؟

(پارسا در حالیکه تای کاغذ را باز می کند)

پارسا: این کاغذ شاید ثمره تمام عمر انسانها باشه

بردیا: (با تعجب) پس دست تو چکار می کنه...؟!

پارسا: چون من خودم اینو نوشتم

بردیا: (بی تفاوت) پس زیاد چیز مهمی نیست!

پارسا: باشه آگه اینطوری فکر می کنی برات نمی خونمش

بردیا: آآآآ..... نه لطفا بخون دوست دارم بدون اون نوزده راز چیا هستن

(پارسا رو به تماشاگران می ایستد گویا در حال قرائت یک ابلاغیه بسیار مهم است، صدایش را صاف می کند و شروع می کند)

پارسا:

راز اول -

همیشه به قلبت رجوع کن چون تنها چیزی است که تا ابد برای تو ست.

(بردیا در حالیکه پارسا می خواهد رازها را بخواند ، گام برمی دارد و در کنار او می ایستد و پارسا به محض متوجه شدن سایه بردیا کاغذ را میچاله می کند و در جیبش می گذارد )

بردیا : اه پس چرا قایمش کردی.... چرا نداشتی من هم بخونمش ؟

پارسا : چون باید بدونی معنی این جمله چیه تا راز بعدی رو درک کنی

بردیا : من می دونم

پارسا : پس بگو تا منم بدونم

بردیا : یعنی همیشه به قلبت رجوع کن چون تنها چیزی است که تا ابد برای تو ست .

پارسا : اینکه همون راز منه

بردیا : خوب منم فقط همینو فهمیدم

پارسا : میدونی من این راز رو کی کشف کردم؟

بردیا : نه از کجا باید بدونم !؟

پارسا : پس برات می گم....

(پارسا و بردیا با هم قصه را روایت می کنند )

یکی بود یکی نبود

زیر گنبد کبود یه شاه بود و یه وزیر و یه شهر که اسمش شهر قصه بود .... شاه شهر قصه یه مردی بود عاقل و زیرک ، اما یه وزیری داشت دقل و بی مصرف ، وزیر همیشه می خواست شاه شهر قصه رو از بین بیره و خودش حکومت کنه ، شاه شهر قصه ما نمی دونست که چه ماری توی آستین داره ... تا اینکه یک روز وقتی داشت با وزیر بی مصرف خود راجب امورات حکومتی صحبت می کرد ....

(پارسا روی نیمکت می نشیند و بردیا دست به سینه در کنار نیمکت می ایستد، پارسا نقش شاه را بازی می کند و بردیا نقش وزیر را)

شاه : خوب بینم وزیر ما چه خبر ....؟

وزیر: قربان عرض کنم خدمتتان که .....

(به محض اینکه وزیر شروع به سخنرانی می کند، از ته سالن کسی فریاد می زند و نگاه شاه و وزیر به سوی او بر می گردد )

مرد ناشناس : شهریارا ، شاه شهر همه قصه ها ، پناهم دهید ....

(شاه رو به وزیر )

شاه : ببین چه می گوید ؟

وزیر : مردک چه می گویی ؟

(مرد ناشناس به صحنه نزدیک می شود )

مرد ناشناس : آشپزی هستم از آشپزان طبابخ خانه ....

(شاه از تخت خود بر می خیزد و به کنار صحنه می رود )

شاه : بگو بینم آن چیست که اینسان تو بر هم ریخته ای ؟

مرد ناشناس : چندی پیش شخصی را وزیر به طبابخ خانه معرفی کرد تا مرا دستگیری کند .... اکنون به مقام آشپزی دربار رسیده است و من بیم آن دارم که شما را سم بخوراند ، چون از غذایی جدید سخن می برد و من نام این غذا را نشنیده ام ....

(شاه از جلوی صحنه به عقب بر می گردد و در حالیکه فکر می کند مقابل وزیر می ایستد و رو به وزیر می گوید ) : وزیر ما تو در همه حال یار و یاور ما بودی ، آیا آن آشپز را که در مطبخ خانه گماردی از کسان توست .

وزیر: خیر سرورم

شاه : آیا تو او را می شناسی ؟

وزیر : سرورم در آشپزی بی نظیر است ، این مرد می خواهد تا شما به امر بری من شک کنید

شاه : می خواهم حکمی کنم تا تو را از این شک بی مورد نجات دهم

وزیر: سرورم به دیده منت هر چه باشد می پذیرم



شاه: دستور می دهم تا آشپز جدید و قدیم به همراه تو که وزیر ما هستی از یک کاسه بخورید .

(شاه به نقش راوی (پارسا) بر می گردد و قصه را پایان می دهد)

پارسا: و اینجا بود که وقتی وزیر از خوردن اون غذا سرباز زد شاه فهمید که توطئه رو وزیر صورت داده

بردیا: (با لحنی متعجب) این قصه رو از کجا آوردی؟

پارسا: از هیچ جا .... راستش همین الان ساختمش .... می دونم درست از آب در نیومد .... اما من باید برای اثبات هر راز قصه ای داشته باشم

بردیا: ولی قصه ها فقط قصه اند

پارسا: (در حالیکه کاغذ رو از جیبش بیرون می آورد) راز بعدی شاید رازی باشه که تو قصه ای براش داشته باشی ..

بردیا: (مردد) اما من هنوز راز رو نشنیدم

پارسا: (رو به تماشاگران با لحنی که راز اول رو خواند ، این راز را هم می خواند)

راز دوم

انسان ها را همانگونه که هستند دوست داشته باش و بپذیر نه آنگونه که دوست داری باشند

بردیا: این دیگه قصه نمی خواد همه میدونن که یه آدم رو چطوری باید دوست داشت .

پارسا: مثلاً تو چطوری آلیس رو دوست داری؟

بردیا: همونطوری لوس و بی نمک ... سعی می کنم وقتی داره از چیزهای بی مزه ای که توی دانشگاه براش اتفاق افتاده تعریف می کنه گوشی تلفن رو

بذارم روی میز و بستنی بخورم ، نیم ساعت بعد وقتی که دیگه بستنی من تموم شد مطمئنم حرفای اون هم تموم میشه .... اونوقته که گوشی تلفن رو بر می

دارم و ازش خدافظی می کنم ...

پارسا: و این جور هیچ وقت از شنیدن حرفاش خسته نمی شی و همیشه دوستش داری!

بردیا: دیدی من هم بلدم مته تو راه حل بیارم

پارسا: پس بذار بهت بگم که تو راز سوم رو بهش بی اعتنا بودی.....

بردیا: تو که هنوز راز سوم رو نگفتی

پارسا: تو دروغ گفتی .... قصه ای که از آلیس گفتی قصه ای که مال من بود ... تو فقط اسم کاترین رو با آلیس عوض کردی

بردیا: خوب آخه من بتو خیلی نزدیکم ... گاهی من و تو حتی یکجور خواب می بینیم

پارسا: راز سوم رو می خوام بخونم .... اهم اه اه

راز سوم

هیچ چیز در بدی برتر از دروغ نیست ، یک دروغ می تواند پایه بزرگترین بناها را سست کند!

بردیا: مته پیزا؟

پارسا: نه مته دوستی تو با من که الان ویران شدش

بردیا: من می خوام سکوت کنم تا دیگه از دستم ناراحت نشی

پارسا: اما این از نظر راز چهارم مطرود هستش

بردیا: چرا؟ ولی سکوت که چیز بدی نیست ، حداقل چیزی نمی گی که کسی از دستت برنجه

پارسا: آره اما گوش کن راز چهارم چی میگه

راز چهارم

سکوت جواب خوبی نیست اما می تواند جواب خیلی از سوال ها باشد

بردیا: ها ها من بردم .... طبق راز چهارم سکوت جواب خیلی از سوال هاست

پارسا: (با عصبانیت) تو مته اینکه نمی فهمی ها ....

بردیا: چی رو؟

پارسا: اینکه اگه تو ساکت بمونی من دیگه نمی تونم با کسی حرف بزنم

بردیا: چرا نمی تونی؟!

پارسا: بدلیل اینکه الان زوده که ضمیر خود آگاهم تو رو به ناخودآگاهم معرفی کنه باید بسپرمش به دست زمان بردیا: لابد این چیزیه که از راز پنجم یاد گرفتی.

پارسا: دقیقا همینطوره

بردیا: پس بذار من راز پنجم رو بخونم

پارسا: ولی این کاغذ رو به کسی نمی دم

بردیا: پس خودت بخون ....

پارسا:

راز پنجم

زمان تنها عالمی است که می تواند به تمام سوال های ما پاسخ دهد.

بردیا: پس یعنی ما باید صبر کنیم تا جوابها به سمت ما بیان و تقدیر برامون تصمیم بگیره؟

پارسا: ببین تو الان می خواهی با تقدیر بجنگی .... ضمن اینکه راز پنجم و راز های قبل رو یاد گرفتی باید بدونی که هر رازی رو در قصه مربوط به خودش بخاطر بیاری ... و باعث نشی که رازها با هم تداخل کنند .

بردیا: پس حتما من الان راز پنجم و ششم رو با هم ریختم توی میکسر و جفتشونو ریختم دور....(می خندد)

پارسا: (با عصبانیت) مطمئن باش من نمی دارم تو همچین بلایی سر راز های من بیاری

بردیا: ولی من هر وقت که بخوام می تونم به بقیه رازهای تو گوش نکنم و از اینجا برم

پارسا: نه تو نمی تونی چون من می خوام که اینجا باشی و گوش کنی ....(مطمئن) آگه شک داری امتحان کن ....

(بردیا سعی می کند تا از جای خود تکان بخورد ... اما گویی پاهایش به زمین چسبیده اند و هرچه سعی می کند، نمی تواند پاهایش را از زمین جدا کند)

(پارسا که زیر چشمی عجز بردیا را می بیند، پوز خندی میزند و خود را برای خواندن راز بعدی آماده می کند)

پارسا: (مغرورانه)

راز ششم

تقدیر چیزی نیست که با آن بجنگی، دوستی است که باید با آن به مسافرت زندگی بروی

پارسا: دیدی؟

بردیا: ببینم گناه من چیه که من باید اینطوری بچسبم به زمین و اینطوری به اراجیف تو گوش کنم در حالیکه تو برای هیچ کدوم از رازها نه قصه داری نه دلیل محکم ....

پارسا: دلیلش اینه که تو باید تجربه میخکوب شدن بزمن رو خودت کسب کنی .... چون هیچ کس دیگه ای نمی تونه بجای تو میخکوب بشه

بردیا: (بلند فریاد می زند)

راز هفتم

تجربه شنیدنی نیست پس آن را خودتان کسب کنید.

(پارسا کاغذ رازها را توی جیبش می گذارد و شروع به کف زدن می کند)

پارسا: براوو .... تو بهترین دوست من هستی .... تو راز هفتم رو گفتی .... هیچ می دونی این راز خیلی مهمه ....؟

بردیا: آره با تمام وجود دارم این راز رو درک می کنم ....

پارسا: ببین چقدر لذت بخشه فقط 12 تا راز دیگه مونده تا تو تمام رازها رو یاد بگیری ....

بردیا: زود باش بخون می خوام رازها تو زورکی یاد بگیرم

پارسا:

راز هشتم

هرگز از دشمن ترس چون دشمن تنها می تواند با تو بجنگد و هرگز نمی تواند در دل تو رخنه کند.

(بردیا با شنیدن این راز به سرعت دمپایی هایش را از پایش در می آورد)

بردیا: ممنونم راز هشتم

(اما بمحض اینکه پاهای عریان او به زمین می رسند ، دوباره پاهایش بزمین می چسبد)  
(پارسا در حالی که به سعی و کوشش بی ثمر بردیا می خندد ، می گوید) :

راز نهم

همیشه راه دیگری هم هست اما مطمئن مباش که بهترین راه است  
بردیا : اگر می توانستم از زمین کنده شم مطمئن باش الان پارسای وجود نداشت  
پارسا : میدونی عصبانیت چیز بدیه ، حتی بد تر از کینگ برگر ..... حتی بد تر از سیگار  
بردیا : آگه راز بعدی از عصبانیت بگه این نشون میده که تو از من برای نوشتن رازها ت داری سوء استفاده می کنی و می خوای روی من مته یه موش  
آزمایشگاهی آزمایش رازهای مگوت رو انجام بدی  
پارسا : خیلی عالی نقاط مشترکمون دوباره داره ما رو به جاهای جالبی می بره  
بردیا : (با عصبانیت ) متاسفانه این جاهای جالب فقط برای تو جالبه  
پارسا : به هر حال من راز دهم رو که خودت قبلا اونو کشف کردی می خونم تا آگه ایرادی می بینی بهم کمک کنی  
راز دهم

عصبانیت لطیفه ای است که در آرامش به آن خواهید خندید.

بردیا : (به حالت عجز و تمسخر) ها ها ها ها ها..... خیلی بی مزه بود .... دارم فکر می کنم اشتباه ترین مخلوق روبروی من ایستاده و برای من از رازهایی  
میگه که توی هیچ جا بجز لب راست مغز پیدا نمیشه .... کاش هیچ وقت ادجاست نمی شدم تا مجبور شم بشینم و به چرندیات تو گوش کنم  
پارسا : (شعارگونه ) کلمات به برندگی تیغ نیستند اما کلمات برنده می توانند شما را به تجربه تیغ مجبور کنند .... این راز یازدهم بود و اگر بخوای باز هم ساز  
مخالف بزنی ممکنه که قسمت انتهاییه راز یازدهم سرت بیاد.

(بردیا همانطور که پاهایش به زمین چسبیده اند بر روی زمین می نشیند و به ناچار چیزی نمی گوید )

(پارسا که گویا برای دلجویی به سمت او می آید ، آرام به او نزدیک می شود و می گوید )

پارسا : ببین تو هم مته من هیچ وقت عاشق نشدی ، تو عاقلی با عقلت به من بگو عشق وجود داره یا نه ؟

بردیا : نمی دونم ، تو الان منتظری ببینی من چی میگم تا راز جدیدت رو بگی و من رو محکوم کنی و توی این طلسم نگهم داری

پارسا : (از صداقت بردیا خنده اش می گیرد) ببین به هر حال تو باید چیزی بگی تا من از حرفهای تو بر علیه خودت استفاده کنم و قصه ام رو بنویسم و راز ها  
رو بخونم

(پارسا سرش را نزدیک گوش بردیا می برد و در گوش او نجوا می کند )

بردیا : نه .... تو داری منو مجبور می کنی که ....

(پارسا حرف او را قطع می کند )

پارسا : میل خودته شاید دلت می خواد تا ابد همونطوری بچسی به زمین

بردیا : حق با تو نه .... (با اکراه فریاد می زند ) من در مقام عقل اقرار می کنم که عشق وجود ندارد ( آرامتر ) اما زیر بار شکنجه ..... .

پارسا : به هر حال تو اقرار کردی و من از این حرفت استفاده می کنم برای راز دوازدهم

پارسا و بردیا هر دو با هم : اگر عاشق نیستی ، عشق را انکار نکن

پارسا : بردیا تو هیچ وقت به من نگفتی که منو دوستم داری ... گفتی ؟

بردیا : نه

پارسا : حالا بگو ... می خوام ببینم راست می گی یا نه

( پارسا چشمهایش را می بندد ، دستهایش را باز می کند و رو به بردیا می ایستد )

بردیا : آخه کجای تو دوست داشتنیه که من یه همچین جمله رمانتیکی رو برای تو بکار ببرم .

(پارسا یکی از چشم هایش را باز می کند و اخم می کند ، گویا تهدیدی را به خاطر بردیا می آورد )

بردیا : باشه دوست دارم

پارسا : نه صبر کن من دوباره حس بگیرم تا بگی

بردیا: (با ناله) بگیر

(پارسا چشمهایش را می بندد و دستهایش را باز تر می کند)

بردیا: (آرام) دوستت دارم

پارسا: بلندتر

بردیا: (بلندتر می گوید) دوستت دارم

پارسا: عجیبه سنسورهام کار نمی کنن (دستهایش را تا انتها از یکدیگر باز می کند) یه بار دیگه بگو.... با تمامه احساسات بگو

بردیا: (با همان لحن اما بلندتر می گوید) دوستت دارم

پارسا: (نا امید چشمانش را باز می کند و دستش را در جیب فرو می کند و کاغذ را می خواند) ببینم تو مطمئنی که با تمام احساسات به من گفتی دوستم

داری

بردیا: (اعتراض آمیز) آره.... دیدی که داد زدم

پارسا: تو صادق نیستی، نه با من نه با هیچ کدوم از رازهام صادق نیستی

بردیا: گناه من چیه آخه.... من بلام برات یک عدد 18 رقمی رو در یک عدد 7 رقمی تقسیم کنم و تا 9 رقم اعشار جوابش رو بگم.. اما از من نخواه که

رومانتیک باشم ...

پارسا: کاملا مشخصه که ازت هیچ کار جالبی بر نیامد... به هر حال تو در راز سیزدهم مشکل داری چون راز سیزدهم میگه (با لحن شعارگونه)

بیشترین انرژی در لحظه ای نهفته است که می گوئید دوستت دارم؛ این جمله را صادقانه بگوئید.

و تو نه تنها هیچ انرژی به من ندادی بلکه من رو نا امید هم کردی

بردیا: پس با این حساب من باید تا پایان راز نوزدهم همین طوری به زمین بجسم

پارسا: میل خودته من که نجسبوندتم به زمین.... فقط من به تو غلبه کردم همین

بردیا: پس زودتر رازها تو بخون تموم شن ...

پارسا: خودمم نظرم همینه باید زودتر این رازها رو بگم

بردیا: (به تمسخر) آره..... مخصوصا که همشون هم بی نقص و عیب هستن

پارسا: یادت باشه کاغذ رازها دست منه و اگه نخوام بخونم تا ابد تو روی زمین می چسبی

(بردیا با شنیدن این حرف دستش رو به نشانه سکوت به دهنش می کوبد)

پارسا: آهان حالا خوب شد

راز چهاردهم

سبکترین اجرام هم نمی توانندشما را در پرواز خیال همراه باشند؛ پس تنها در خیال خود پرواز کنید بسان عقابی که از پرواز نمی هراسد

پارسا: این محشره..... (رو به بردیا) ببینم تو نظری نداری؟

(بردیا در حالیکه هنوز دستش روی دهانش مانده، سرش را به نشانه بی تفاوتی به چپ و راست تکان می دهد و به پارسا می قولاند که می تواند حرفهایش

را ادامه دهد)

پارسا: به نظر من تمام قصه ها از خیال میان توی واقعیت، مثلا دری که من می بینم توی خواب، اون الان تو خوابمه اما اگه من کلیدش رو پیدا کنم حتما

میاد توی بیداریم و من می تونم بفهمم پشت اون در چه خبره....

پارسا: میدونی.... اینها همش به این ربط داره که من چقدر بهش مثبت فکر کنم

(بردیا که گویا دیگر نمی تواند تحمل کند با کوبیدن دستش به زمین به پارسا می فهماند که در حال خفگی است و پارسا دستش را روی هوا تکان می دهد

و بردیا دستش که تا به حال به دهانش چسبیده بود آزاد می شود.... چند سرفه می کند و دست دیگرش را به نشانه اینکه می خواهد سخنی بگوید بالا نگاه

می دارد تا سرفه هایش بند بیاید و بالاخره زبان باز می کند)

بردیا: بذار من بگم تو خیلی لفتش می دی

شانس یا تقدیر خوب (در همین لحظه پارسا دستش را تکان می دهد و باعث می شود با اینکه بردیا دهانش باز بسته می شود اما صدایی از دهان او خارج

نشود، بردیا که متوجه نیست کسی صدای او را نمی شنود بی تفاوت ادامه می دهد)

پارسا: (بی تفاوت نسبت به بردیا رو به تماشاگران)

راز پانزدهم میگه

شانس یا تقدیر خوب یک انرژی مثبت است که از ضمیر ناخودآگاه شما سرچشمه می گیرد.

(پارسا با اشاره دست دوباره طنین صدا را به بردیا باز می گرداند)

(بردیا که گویای خبر از این امر است، که تا به حال هیچ کس صدای او را نمی شنیده است ادامه ی صحبت هایش را می گوید)

بردیا: که من بهش میگفتم باشه و اون هم منتظر می شد تا من تقدیرم از او ببره.....

(پارسا می خندد و بردیا می فهمد که تا به حال هیچ کس صدای او را نمی شنیده است.)

بردیا: (با عصبانیت و عجز) من هیچ وقت تو رو بخاطر کارهای امروزت نمی بخشم...

(پارسا در حالیکه می خندد انگشت اشاره اش را به نشانه منع بردیا تکان می دهد)

بردیا: هان دوباره به راز دیگه .....؟

(پارسا در حالیکه می خندد سرش را تکان می دهد و حرف بردیا را تایید می کند)

(بردیا هم ناخودآگاه می خندد)

(بردیا و پارسا در حالیکه می خندند): از بدی ها به خاطر روزهای خوب چشم پوش تا روزهای خوب دوباره تکرار شوند

بردیا: (باخوشرویی) من تو رو بخشیدم

پارسا: تو هم خیلی وقته که دیگه به زمین نچسبیدی و از زمین بلند نمیشی

(پارسا دست بردیا را می گیرد و به او کمک می کند تا از زمین بلند شود)

پارسا: پاشو ما با هم امروز خاطره های خوبی رو رقم زدیم

بردیا: اجازه می دی من راز هفدهم رو بگم

پارسا: آره اما به شرط اینکه نخوای کاغذ رو از من بگیری

بردیا: باشه از خودم میگم ناراحت نمی شی اگه اشتباه بگم

پارسا: نه اگه اشتباه بود درستش رو من می گم

بردیا: باشه پس قبوله

راز هفدهم

جوانی زمانی است تا برای کهنسالی خاطره های خوب داشته باشی

(پارسا با تعجب به کاغذش نگاه می کند)

پارسا: آفرین تو درست گفتی، تو واقعا درست گفتی ..... تو نابغه ای دوست من .... تو عمیق ترین درک رو داری...

بردیا: ما یعنی من و تو همیشه دوستهای خوبی برای هم می مونیم

پارسا: آره مته همیشه ...

بردیا: مته همیشه تو بنویس و من ادیت می کنم، اما قول بده کمتر غلط داشته باشی .

پارسا: اما غلط داشتن جزئی از زندگیه مهم اینه که از این غلط ها درس بگیریم

بردیا: به نظر من آدم باید هر چی رو که می بینه با تو و خودم و گابریل در میون بذاره تا ببینه اصلا ارزش داره که برای بقیه هم تعریفش کنه یا نه

پارسا: همیشه همینه .... واسه همینه که من وقتی می خوام بنویسم تو رو صدات می کنم

بردیا: خوبه گابریل نا مرئی و گرنه اون هم می خواست راز هاشو بخونه اونوقت معلوم نبود من تا کی باید رو زمین می چسبیدم

(هر دو می خندند)

پارسا: راز هجدهم

چیزی را که می بینی

بردیا: تا با عقل

پارسا: و قلب

(در حالیکه پارسا و بردیا در کنار هم ایستادند و دست بر روی شانه همدیگر انداخته اند)

پارسا و بردیا با هم: و روح و خود در میان نگذاشتی با کسی بازگو مکن.

پارسا: چقدر خوبه که آدم هیچوقت تنها نیست

بردیا: البته اگه قول بدی منو دیگه به زمین نچسبونی... من هم نظرت رو تایید می کنم... راستی راز آخر چیه؟

(پارسا به فکر فرو می رود و چیزی نمی گوید حتی دستش را هم داخل جیب فرو نمی برد تا راز آخر را بخواند)

(بردیا به او نزدیک می شود و صورت ناراحت او را بالا می آورد)

(پارسا سرش را تکان می دهد و به بردیا می فهماند که راز نوزدهمی وجود ندارد)

بردیا: راز نوزدهمی وجود ندارد؟

پارسا: نه

بردیا: ولی باید وجود داشته باشه و گر نه خیلی بی مزه میشه قصمون

پارسا: نمی دونم شاید راز نوزدهم پشت اون در باشه

بردیا: آره، بیا فکر کنیم، من می خوام کمکت کنم کلید رو پیدا کنی

(بردیا و پارسا در حالیکه در روی صحنه به این طرف و آن طرف می روند و فکر می کنند پرده آرام آرام در حال بسته شدن است و در یک لحظه هر دو به

سوی جلوی پرده می دونند و بلند و یک صدا می گویند)

پارسا و بردیا با هم: هر کس بتواند تمام هجده پند را درک کند، کلیدی به وی اهدا می شود که تمام درهای بسته برای او گشوده خواهد شد.

(با گفتن این جمله هر دو سر و دستهایشان را به سوی آسمان می برند و ثابت و بی حرکت می مانند)

پایان